

حکایت درویشی که عاشق دختر پادشاه شد

شهریاری دختری چون ماه داشت
 عالمی پر عاشق و گمراه داشت
 فتنه را بیداری پیوست بود
 زانک چشم نیم خوابش مست بود
 عارض از کافور و زلف از مشک داشت
 لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
 گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی
 عقل از لایعقلی رسوا شدی
 گر شکر طعم لبش بشناختی
 از خجل بفسردی و بگداختی
 از قضا می‌رفت درویشی اسیر
 چشم افتادش بر آن ماه منیر
 گرده‌ای در دست داشت آن بی‌نوا
 نان آوان مانده بد بر نانوا
 چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
 گرده از دستش شد و در ره فتاد
 دختر از پیشش چو آتش برگذشت
 خوش درو خندید خوش خوش برگذشت
 آن گدا پس خنده او چون بدید
 خویش را بر خاک غرق خون بدید
 نیم نان داشت آن گدا و نیم جان
 زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
 نه قرارش بود شب نه روز هم
 دم نزد از گریه و از سوز هم
 یاد کردی خنده آن شهریار
 گریه افتادی برو چون ابر زار
 هفت سال القصه بس آشفته بود
 با سگان کوی دختر خفته بود
 خادمان دختر و خدمت گران
 جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
 عزم کردند آن جفا کاران به جمع
 تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
 در نهان دختر گدا را خواند و گفت
 چون تویی را چون منی کی بود جفت
 قصد تو دارند، بگریز و برو
 بر درم منشین، برخیز و برو
 آن گدا گفتا که من آن روز دست
 شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
 صد هزاران جان چون من بی‌قرار
 باد بر روی تو هر ساعت نثار
 چون مرا خواهند کشتن ناصواب
 یک سؤالم را به لطفی ده جواب
 چون مرا سر می‌بریدی رایگان
 ازچه خندیدی تو در من آن زمان
 گفت چون می‌دیدمت ای بی‌هنر
 بر تو می‌خندیدم آن ای بی‌خبر
 بر سر و روی تو خندیدن رواست
 لیک در روی تو خندیدن خطاست